

ملاضر الديو



در انجمن

ملا نصر الدین

در

انگلستان

تیرماه ۱۳۳۴

سیار
احمری
ابوسید
گیتی
میهن
مطبوعات اطللس

گوینده
نقاش
مقدمه از
گراورساز
چاپ
ناشر



مقدمه

کتابی را که از زیر نظر میگذرانید، متعلق به «سیار» شاعر جوان و محبوب ماست که بنا بقول همدیفان انجمنی او «ده سال است شعر میگوید و باندازه بیست سال شکسته شده است» سیار بیست و شش سال دارد. متظاهر و شهرت پرست نیست. از شانزده سالگی بکار شعر پرداخته است. خود او بر این عقیده است که در عرض این ده سال بیست و چهار ساعتی وجود نداشته که یا مطالعه ادبی نمیکرده، یا شعر نپساخته و یا ساخته‌ها را بروی کاغذ نمی‌آورده است.

سیار در مجامع ادبی با عرضه کردن کالای شعر خویش در میان هنرمندان محبوبیتی عمیق و ریشه دار نسبت بقعود بوجود آورده است. در غزلیات عاشقانه گذشته و آثار اجتماعی او ابیات درخشانی بچشم می‌خورد که اغلب متمایل بسبک هندی است: روزی که مهوشان پی‌دل تیغ میکشند تا چشم کار میکنند ابرو کشیده صف

هر گز نیزند بتو نیشی زبان من چاقوی تیز دست خود را نمی‌برد
مارا ز اشک و آه مترسان که سالهاست ماسرد و گرم دور جهان را چشیده‌ایم

رود گر آبرویت کوفدای بار خود کردم چوریز در وقت کن وقف سقاخانه‌ای آنرا
در اعتصاب غذا شد خطای من پنهان بلی ندید کسی کی غم ترا خوردم

عالم آتش بود و نوع بشر طعمه خام پخته در ده‌ر شدن سوز کشیدن دارد
سپاه غم چو بردل زد شبیغون ز چشم آمد شبی اشک و شبی خون

هر که ماند از کاروان عدل و آب دیده ریخت گرچه آتش بود خاک هستیشی بر باد رفت
جان رود جانی که جانان هر هوش آید، بلی کاسه جانی می‌رود بی‌شک که باز آرد قدح

ساعت مرگ مرا کمتر بمن نزدیک کن بهر رفتن جان من اینقدر ساعت را مپرس
عدل را با قطره‌های دیده نتوان کسب کرد این که راهر که خواهد دل بدریا میزند

«سیار» با وجود اینکه یک شاعر جدی سراسر کتاب «ملانصرالدین در انگلستان» را «بانگ از آب آورده است» اگر در ابیات این کتاب بدقت مطالعه شود این نتیجه بدست می‌آید که این اثر منعکس کننده نتایج درخشانی است. نتایج این کتاب بمنزله ضربتهایی است که بر بیکر نادرستی‌ها فرود می‌آیند. مطالعه این کتاب را که با نقاشیهای استادانه هنرمند پاک اندیش آقای احمدی توأم است بهمه دوستان و آشنایان توصیه میکنم.



همه چون طوطی شکر گفتار
 که مه دی نه، در مه اسفند
 همه تبدیل شد بنورستان
 نوری از قلب آن هوید اشد
 خنده قاه قاه او بر خاست
 زیر آورد و باز بالا برد
 دست پائین کشید بار دگر
 داشت همراه خویشتن گفتی
 گفت یا للمعجب از این کردار
 بر تنش ترس و لرز شد چیره
 زور خود جمع کرد لب واکر
 مرده اینسان ندیده این بنده
 زنده گر هستی از چه اینجائی
 کس ندیده است مرده کم صبر

راویان منابع اخبار
 خبری داده اند همچون قند
 يك شب سرد صحن گورستان
 یکی از قبرها درش وا شد
 پس از آن قدمرده ای شد راست
 دست هارا بر آسمانها برد
 خنده ای قاه قاه کرد از سر
 اتفاقاً رسید گور کنسی
 دید آن مرده را بآن رفتار
 پیش رفت و بمرده شد خیره
 خوب چون مرده را تماشا کرد
 گفت تو مرده ای و یا زنده
 داخل قبر از چه بهر پائی
 زنده گر نیستی بخواب بقبر

مردہ گر نیستی بیسا ؛ الا
خیرہ کمتر بشو بچشمانم
تخنہ کن این گشودہ دکان را
من از آن بیدہای بیدرزم ؛
ہر چہ این گفتہ ہا زسر میشد

جواب

مردہ آخر زبان گشود بحرف
از چہ میلرزد اینچنین بدنت
من ہم ای دوست چون توانسانم
مردہ ہرگز نبودہ ام بندہ
اول نام من بود ملا
آخرش نیز هست نصرالدین
من خداوند بندگان ہستم
میرسانم چو خندہ بر انسان
خندہ از بہر خلق چون جان است
مزہ ہایم ہمہ پر از بندند
آخرین مزہ ام نبود جز این
تا ببینم چہ کس کند خندہ
سال ہا جانم انتظار کشید
کس نخندید ہیچ بر بندہ
نکند ہیچ فرق ، بندہ من ؛
نکند این دو شکل فرق، بلی
مصلحت بود مردن ملا

از چہ در قبر ماندہ ای سر با
جان من بی سبب مترسانم
نتوانی فریفت انسان را
کہ از این باد ہا نہیلرزم
خندہ مردہ بیشتر میشد

کہ بیا پیش آدم کم ظرف!
ارزہ افتادہ از چہ رو بتنت
صاحب دینم و مسلمہ انم
بندہ از اصل بودہ ام زندہ
ہستم از بہر مردمان مولا
یاری من رسیدہ بر آمین
بندگان رابتن چو جان ہستم
رہد انسان ز پنجہ حرمان
جان من خندہ بہتر از نان است
ہمہ از حرف بندہ می خندند
کہ شوم زیر خاک جایگزین
تا از آن خندہ من شوم زندہ
جان من جسم را بکار کشید
حال خود میکنم بخود خندہ
خندہ دیگران و خندہ من
چہ علی خواجہ و چہ خواجہ علی
ور نہ ملا کجا و مرگ کجا

گور کن برد خنده ای بر لب
 کار دنیا چه بیچ و خم دارد
 روز هر چند کم ز شب نبود
 آخر این قرن، قرن بیستم است

پس از آن لب گزید و گفت عجب
 ساز هایش چه زیرو بم دارد
 نزد ما زندگان عجب نبود
 دوره پر صلابت اتم است

تکرار سخن

گور کن لب نبسته از گفتار
 چه شد آخر که بیقرار شدی
 خوبستن را زدم چو بر مردن
 همه شیون زدند و بعد از آن
 از زن و بچه دور گردندم
 راستی از اتم سخن گفתי
 چیست معنی اصل لفظ اتم
 شاید این لفظ فحش باشد و بس
 لب فرو بند از چنین گفتار
 تو کفن ها ز مرده ها بردی
 از گلیمت برون زدی پا را
 کفن از جسم من برون کردی
 گر نبود این لباس زیر سرم
 خوب شد تو ندیدی این جامه
 خوب شد من وصیتی کردم
 تو قناعت بآن کفن کردی؟
 گور کن باز کرد زود دهن
 گفت ملا: تو کردی اقراری

گفت ملا بدو که ای مکار
 بتمعجب چرا دچار شدی
 مرده شو بر تنم نمود کفن
 روی کردند سوی قبرستان
 زنده زنده بگور گردندم
 چه سخن بود این بمن گفתי
 بر لب این لفظ برده کی مردم
 چه کسی پیش من کشیده نفس
 ای کفن دزد جانی طرار
 بردی و پول جمله را خوردی
 نگرفتی ندیده ملا را
 دل ملا ز غصه خون کردی
 کس نمیدید در جهان اتم
 داشتم با تو ور نه هنگامه
 بهر امروز همتی کردم
 یا که رحمی بحال من کردی؟
 که بحال تو رحم کردم من
 که گرفتی ز خانه ام باری (۵)

خوب معلوم شد که از تن من
 بتو ملا نداد هیزم تر
 آخر ای حقه باز این شد کار
 دور شو زود از برابر من
 گور کن گفت داد و قال مکن
 کفن تو نبرده ام بنده
 اگر آن حرف را زدم با تو
 از سرم بلکه دست برداری
 هیچ باور نداشتم ملا
 باز ملا بروی خشم آمد
 بانگ زد گفت دور شو زینجا
 گور کن بر فرار، پای گذاشت
 حضرت مستطاب ملا هم
 بعد بر دوش خود فکند عبا
 سرفه کرد و سپس براه افتاد
 گاه پایش بقبر ها میخورد
 از قبور سیاه چون شد دور
 شب سر آمد خروس داد نوید
 داد ملا تمیز چاه از راه
 گفت ملا ببین چه وقتی نور
 نور هم با دلم بکین باشد
 کرد چون شکوه ازدل پرسوز
 لرز لرزان شهر شد نزدیک

تو برون کرده ای بزور کفن
 که بیاری چنین بلاش بسر
 که کفن دزد باشی و مکر
 که کلاهی نمی رود سر من
 خویش را بهر من وبال مکن
 که شوم بیقرار و شرمنده
 بتو میخواستم زخم ناس و
 راحتم زین فشار بگذاری
 بکند دست و پنجه نرم بما
 خونس ازخشم و کین بچشم آمد
 که فریبت نمیخورد ملا
 کفن خویش را بجای گذاشت
 بکمر بست آن کفن محکم
 گفت این است معنی ملا
 گاه گاهی میان چاه افتاد
 بزمین لاجرم ز پا میخورد
 دیده اش یافت بهره ای از نور
 «آسمان همچو آتیره گشت سپید»
 نور، ره را دهد تمیز از چاه
 میکند روی بر من رنجور
 داروی بعد مرگ، این باشد
 «شب تاریک رفت و آمد روز»
 شد روانه بکوچه ای باریک

سوی ملا شدند روی آور
 مات بودند از این قضیه زنان
 برفیقان خود خیر دادند
 سوی ملا دراز کرد انگشت
 خویش برگردن پدر میبست
 که چه ضحك شده است این آقا
 خورد افسوس و گفت ای هبهات
 دیگر از خنده لب نمیبندند
 روی هر ننگ رفته ننگ دگر
 گشته کوتاه قد دامان ها
 نیست بر پای دختران جوراب
 دوره آخر الزمان شده است
 آری آری نه خنده زدنه گریست

مردم از خانه ها شدند بدر
 مردها میشدند از او حیران
 کودکان سخت خنده سر دادند
 هر زن از خنده خویشتن را کشت
 هر پسر بچه ای بپا میجست
 خنده میزد بجامه ملا
 چشم ملا بهر طرف شد مات
 کودکان را بین چه میخندند
 خانه ها یافته است رنگ دگر
 صاف گشته کف خیابان ها
 نیست پنهان رخ زنان بحجاب
 هر چه بوده است غیر از آن شده است
 کشت مهبوت و هر طرف نگریست

شهر فرنك

ایستاده به پشت دستکپی
 بنگر عکس های رنگارنگ
 دیدن از وضع حال دنیا کن
 اندر آنها ست دختران قشنگ
 ماهیانی چنانکه میخواهی
 از کف آب سر بیلا کن
 شیرجه میزند میان آب
 که در آن دختری رود بشکار
 از دو سوراخ میکنند نگاه

گوشه ای دید مرد روی سویی
 گوید از دستگاه شهر فرنك
 عکس ها را بیا تماشا کن
 بنگر این قصر های رنگارنگ
 بنگر آن حوض را پر از ماهی
 اب استخر را تماشا کن
 بین که آن دختر بدون حجاب
 چه تماشایی است آن کهسار
 دید ملا دو طفل همچون ماه

که توان رفت پشت آن بنشست
دید عکسی در آن نکشت عیان
کز چه آن عکس هاست ناپیدا
که بده پول خویش شعبده باز!
پس از آن سکه‌ای برون آورد
کرد بر آن نظر چه پشت چه رو
کسی این پول بر نمیدارد
نظری هم بروی ملا کرد
سکه عهد شاه و زوزک است
دیدن از باغ‌های زیبا کن
قصر زیبایی انگلستان را
پیشتر رو کمی به از آن بین
گل زیبای باغ دنیا است
آن زن و بچه را بیاش بین
شهر زیبای لندن است اینجا
آن دو کودک شدند بر سر پا
بنشستند پهلوی ملا
که بملا بعشوه خندیدند
که چه زیباست قصر اسکندر
«آنچه ناویدنی است آن بینی»
حوریند این گروه، یا بشرند
جست از جای خویشان ملا
از چه نا مهربان بمن هستی

دید سوراخ دیگری هم هست
رفت پیش و نشست در پس آن
سر بر آورد تا شود جویا
دید آن مرد کرده دست دراز
دست ، ملا بچیهایش کرد
مرد بگرفت سکه را از او
گفت هر چند نور از آن بارد
سپس آنرا ز نو تماشا کرد
گفت هر چند پول تو کلک است
لیک این منظره تماشا کن
بنگر آن قصر را و ایوان را
زیر آن قصر آن خیابان بین
آن خیابان به بین چه زیباست
نوک آن آسمان خراش بین
بهتر از باغ و گلشن است اینجا
در همین وقت زنگ کرد صدا
دو پسر بچه آمدند آنجا
گاه ، شهر فرنگ را دیدند
مردک آمد بحرف بار دیگر
مهوشان را در آن روان بینی
هر یک از دیگری قشنگترند
زنگ شهر فرنگ کرد صدا
گفت در را چرا بمن بستی

باز بر روی من بکن این در
 باز بنمای باغ و گلشن را
 دیدنم بهر تو ضرر که نداشت
 مرد گفتا خموش باش ای پیر
 سکه تو ز کار افتاده است
 بعد افکند سکه را بر خاک
 نیستم من ز کودکان کمتر
 مبر آن پشت شهر لندن را
 پول من سکه عمر که نداشت
 سست برها بگیر، سخت بگیر
 دیگر از اعتبار افتاده است
 گفت دیگر حساب ما تو پاک

پیر مرد کلیمی

پیر مردی کلیمی آمد پیش
 گفت این سکه را خریدارم
 می‌دهم شش هزار و صد تومان
 مات، از این قضیه ملا شد
 دیگری گفت بنده صد تومان
 الغرض هر کسی فزود بسی
 چون خریدار سکه گشت پدید
 گفت زین سکه بی عدد دارم
 اگر ای مشتری تو «بز» نخری
 مشتری پول ها مهیا کرد
 شد چو آماده پول ها، ملا
 پول ها را در آن تمام و کمال
 بعد زد خنده ای بشهر فرنگ
 صاحب دستگاہ گفت بدو
 گفت در پاسخش که تو مردی
 گفت مرد کلیمی ای آقا
 دوخت بر نقش سکه دیده خوبش
 روی آن اسکناس می بارم
 بعد این سکه می برم آسان
 از تعجب دهان وی وا شد
 بیشتر میدهم بخاطر آن
 تا خریدار سکه گشت کسی
 دست ملا ز نو بجیب خزید
 نه يك و نه دو بلکه صد دارم
 پول آن ها دهی سپس ببری
 همه را جمع، پیش ملا کرد
 باز کرد آن کفن ز زیر عبا
 داد جا، بست بر کمر چون شال
 کرد آنگه بجانبی آهنگ
 که تو نامرد هستی و بد خو
 تو بمردی در این جهان فردی
 بر سر چیست می کنی دعوا

جنگ و دعوا میانه ما نیست
 هر دو بر هم دروغ می گفتیم
 همه کردند خنده زین سخنان!
 گفت آقا شما چه داری نام؟

گفت ملا که جنگ و دعوا نیست
 ما زهم حرف راست نشنفتیم
 کرد ملا زدند حلقه زنان
 ز آن میان دختری نکو اندام

مهرقی

حضرت مستطاب م لایم
 که زهوش زیاد خر گوشم!
 آب جو خشک می شود یکجای!
 در شنا مرد قابلی هستم!
 بهر آن شیر بنده هستم شیر!
 در کنارش نشسته ام بنده!
 هست این بنده باز هم هالو!
 همچو داروست از برای مریض!
 دکتر بی رقیب هستم من!
 من نشانم ورا بخاک سیاه!
 در هنر کس بیای من نرسد
 عرض اندام هر کسی بید است
 «بر محمد و آل او صلوات»
 تا نمیرد کسی در آینده!

گفت من یکه مرد دنیایم
 من همان یکه مرد باهوشم
 بلب جو مرا رسد چون پای
 گر بآب از قضا رسد دستم
 گر رود پای شیر در زنجیر
 هر کجا سفره ایست زببنده
 گر زند بول من سر از پارو
 حرف من هست گرچه ضد و نقیض
 در حقیقت طیب هستم من
 گر مریضی بیایدم پیناه
 به مریضان بجز کفن نرسد
 کار من هر که کرده تقلید است
 ختم، بر من شده است این حرکات
 کرد خالق مرا ز نو زنده

اظهار عشق

دست خود را بدست ملاداد
 بنده دانش و کمال توام
 بدو چشم و با بروی طاق

دختر از حرف او بخنده فتاد
 گفت من عاشق جمال توام
 عاشقم من بحسن اخلاقت (۱۰)

آن خدائی که کرده زنده ترا
دوست دارم فقط ترا ای یار
من باخلاق تو نگاه کنم
گفت ملاعجب زبر دستی
برسر قبر ما مخوان قرآن
دختر از نو گشود لبها را
که مرا بیجهت غضب کردی
من از این حرفها زرو نروم
«عاشقم عاشقم بیار قسم
دوستدار توام ز جان و زدل
من اسیر کمند هوی توام؛
داد ملا فشار، دستش را
گفت صد آفرین بکفنارت
چون تو از راه و چاه آگاهی
مرد و زن با وجود مشغله ها
هر دو با هم براه افتادند
آخر از کوچه ای بدررفتند
روی کردند بر خیابانی
از پس شیشه ها نظر کردند
گفت ملا که این چه دکانی است
چیست آنها که میخورند آنان
آن همه آب های رنگارنگ
گفت دختر پاسخ ملا

کرد زنده برای بنده ترا
با لباس تو من ندارم کار
گر جز این کردم اشتباه کنم
روولم کن که خر خودت هستی!
قبر ما نیست مرده ای در آن
گفت با احترام ملا را
بر من این خشم، بی سبب کردی
در خجالت دمی فرو نروم
بسر و زلف آن نگار قسم «
کاش آسان شود بمن مشکل
عاشق با وفای روی توام
نکمی کرد چشم مستش را
شدم از جان و دل خریدارت
میرویم از رهی که می خواهی
همه از دل زدند هلهله ها
دست بردست یکدیگر دادند
بسوی کوچه ای دگر رفتند
ایستادند جنب دکانی
پس نگاهی بیکدیگر کردند
که بهر گوشه ایش انسانی است؟
چه بود سود صاحب دکان؟
چیست در شیشه های مینارنگ؟
که دوا می خورند خلق اینجا!

زین دواها اگر توهم بخوری
 دست ملا گرفت و داخل شد
 زست ملا چو حاضرین دیدند
 یکی از حاضرین: صد پلتیک!
 گفت گر خنده مان گرفت از تو
 چشم خود کس نمیتوان بندد
 گفت ملا که هوش داری تو
 چشم خود باز ساختی امروز
 چشم خود را پسر نمیبندد
 هر طرف شد صدای خنده بلند
 کوفت، ملا بصورتش سیلی
 مشت محکم بفرق ملا زد
 مجلس عیش و نوش بر هم خورد
 دختر از دل کشید جیغ: پس
 کم کم آرام گشت مجلس نوش
 دختر حيله گر بهوش آمد
 کرد ملا بلا به آرامش
 هر دو در پشت میز جا کردند
 جام، ملا گرفت پی در پی
 چشم هایش شدند خواب آلود
 شد ز خود بیخود و قیافه گرفت
 گفت ای وای این چه دارو بود
 هر دو بر خاستند از پس میز

دیگر اندوه و غصه کم بخوری!
 وارد آن خجسته محفل شد
 از ته دل تمام خندیدند
 شد بملا و دخترک نزدیک
 عذر خواهیم سخت و سفت از تو!
 هر که دیوانه دید می خندد
 صد نصیحت بگوش داری تو
 پدر خود شناختی امروز
 پدر خود چو دید میخندد
 مرد آمد بحرف و گفت چرند
 گشت روی سپید او نیلی
 لیک ملا بفرق او پا زد
 شیشه بردست و پای آدم خورد
 او فناد و کشید سخت نفس
 هر که فریاد کرد، شد خاموش
 باز هم از غضب بجوش آمد
 بود وحشی و کرد او رامش
 در هر چار بطر واکردند
 خورد جای دوا مکرر می
 شد عبای تنش شراب آلود
 با سرانگشت، میز کافه گرفت
 که زمن برد هر چه نیرو بود
 (۱۲) تا کنند از دوا دگر برهیز

تا کسی

بسوی تا کسی شدند روان
 چون تکانی نمیخورد پایم
 گفت در دل بگیر دارو را
 گیر. دل را بدست ای ملا
 بکمر آنچه بسته‌ای واکن
 دست خود را رساند بر کمرش
 خنده‌ای بعد بهر ملا کرد
 گفت بیمار ما گنه دارد!
 رفت پائین و گفت جان فرسود
 گفت باید اسیر باده نشد
 گفت ای شوfer عزیز برو
 گشت ملا دچار، بر حیرت
 بیتو دیگر کجا رود ملا
 گفت ای وای پولهایم نیست

پول دادند و کم کم از دکان
 گفت ملا که من نمی‌آیم
 برد دختر بتا کسی او را
 گر کنی «قی» بداست ای ملا
 عرق روی خود تماشا کن
 یافت دختر ز خویش بیخبرش
 گره بسته کفن وا کرد
 گفت تا، تا کسی نگهدارد
 تا کسی ایستاد و ملا زود
 دختر حيله گر پیاده نقد
 لب خود باز کرد و رفت جلو
 تا کسی کرد ناگهان حرکت
 گفت ای یار میروی بکجا
 کمرش را چو از قضا نگر بست

نطق

کرد برپا ز دل هیاهویی
 ایها الناس رفت اموالم
 لرز بگرفت و دست پایم را
 کمرم را شکست ای مردم
 محترم در تمام دنیا
 خیر هرگز ندیده‌ام ز شما
 سوخت از سوز سینه، ناف مرا

ناگهان رفت روی سکومی
 داد زد گفت: مرد اقبالم
 دختری برد پولهایم را
 رفت پولم زدست ای مردم
 ایها الناس بنده ملایم
 ایها الناس بنده در دنیا
 دزد یکروز زد لحاف مرا

بعد آمد بریش من خندید
 رحم بر من نکرد و مردن من
 من چه گویم چها زمن دزدید
 پولهایم گرفت و کرد فرار
 بکفن دزد اولی رحمت
 کمر خسته مرا بشکست
 طالب یاری شما هستم
 که بینم ممالک اقطار
 هر چه خواهم بهر کجا بخرم
 بنگرم قصرهای اسکندر !
 روم و بینم انگلستان را
 در میان زنان ولو بشوم
 روح بخشم دوباره این تن را
 ظاهر از خویش غیرتی بکنید
 بدرازا کشید این قصه
 دوست باشید با من ای مردم
 از پی چاره متحد بشوید
 همه با پای خوبستن کوشید
 سیه اوراق دفتر من کرد
 با خیر از رموز کار نشد
 اولش رنج و آخرش کتک است
 دست از جان ودل فروشوید
 آنچه رفته است باز گردانید

روز دیگر زر مرا دزدید
 دزد چون دید جان سپردن من
 آمد از قبر من کفن دزدید
 آخر کار دختری مکار
 ایها الناس تف بر این غیرت
 ایها الناس از چه این دختر
 ایها الناس من تهی دستم
 آرزو داشتم بدل بسیار
 پول ها را بهرمم ببرم
 باقی عمر را روم بسفر
 در پس سر نهم بیابان را
 وارد شهر های نو بشوم
 بنگرم شهر پاك لندن را
 ایها الناس همتی بکنید
 ایها الناس مردم از غصه
 دوستم با شما من ای مردم
 ایها الناس هر طرف بدوید
 چشم، از تا کسی فرو پوشید
 تا کسی حاك، بر سر من کرد
 تا کسی تا کسی سوار نشد
 ایها الناس تا کسی کلك است
 ایها الناس چاره ای جوئید
 اصعب غیرت بهر طرف رانید

مردم آخر بداد من برسید بدل نامراد من برسید

ناطق دیگر

در همین دم که حضرت ملا
دید آن گوشه ناطقی دیگر
گوید ای مردم درست اندیش
غم این قد دراز را نخورید
هست این شخص، پشت هم انداز
حرف ملا بود تمام دروغ
ایها الناس دیده ام بنده
چه کسی می کند به عمر قبول
ایها الناس قد دراز است این
مردم از هر طرف شدند روان
زین قضیه چو مات ملا شد
کرد ترمز، پیاده دختر شد
زود دختر بسوی ملا رفت
گفت من با شما وفا دارم
این بگفت و دوست خود واکرد
ریش ملا که بود چون کوسه
بعد در گوش او سخنناگفت
اشک ذوق از دو چشم ملاریخت
پولها را گرفت از او آنگاه
آن کفن دزد را بگیر بدش!
پول من باز گشت ای مردم

سخت میکرد داد و واویلا
کرده بر پاز نطق خود محشر
ره سپارید سوی خانه خویش
گول این حقه باز را نخورید
مرك بر آن عبا و قد دراز
نیست در این چراغ هیچ فروغ
که شب این مرده می شده زنده
که به همراه مرده باشد پول
قد دراز است و حقه باز است این
گاه برسوی این و گه سوی آن
سریك تا کسی هویدا شد
حال ملا ز شوق بهتر شد
از سکوی بلند بالا رفت
زانکه من دختری فدا کارم
بعد بوسی بریش ملا کرد
عرش را سیل کرد از آن بوسه
چه بگویم چها بملا گفت
ریخت لیکن چو آب دربار ریخت
گفت مردم بمن کنید نگاه
پوزه بر روی خاک مالیدش
روشن این راز گشت ای مردم

بنده را شاید امتحان کرده است
 که کفن دزد هست بی غیرت
 آن کفن دزد دزد بچاک و گریخت
 چون کفن دزد رفت برگشتند
 برد بر روی شانه دختر را
 گفت ای خلق ای صغیر و کبیر
 نیست در چشم من از او بهتر
 باز گفتار می کنم تکرار
 لیس فی الدار غیره دیار،
 دل من هم دل است کاگل نیست
 که بهر کس نمیرسد زورم
 نشوم باز، دور، از مردم
 دارد این حقه ها همه خنده
 مینهندم بسر کلاه دگر
 عاشق پاک و لایقی هستم
 دور اگر از دلم نشد امید
 می شوم دور از دیار شما
 می روم سوی شهرهای دگر
 هر خطی بیدرنک می خواند
 هر یک از دیگری بود بهتر
 هم رهش میروم ز شهر برون
 بهمه عرصه تنک خواهم کرد
 تا کنم زنده بیشتر جان را

اگر این دختر آنچنان کرده است
 آن کفن دزد دزد به من تهمت
 لب ملا چو این گهرها ریخت
 پی او خالق رهسپر گشتند
 داد ملا کمی تکان سر را
 آمد از سکوی بزرگ بزیر
 عاشقم من بروی ای من دختر
 باز تکرار می کنم گفتار
 « نیست در خانه دلم جز یار
 دل من راستی مگردل نیست
 من همان شیر مرد مشهورم
 میکشم بار زور، از مردم
 حقه ها می زنند بر بنده
 این کلاه بر نداشته از سر
 باز هم مرد صادقی هستم
 بنده فردا چو سرزند خورشید
 با کمک های بی شمار شما
 بنده با رهبری این دختر
 او زبان فرنک می داند
 رازها گفته بر من این دختر
 بامدادن چو شد افق پر خون
 رو بسوی فرنک خواهم کرد
 میکنم دیدن انگلستان را

بعد هم با تجار بسیار
 بشما باز پند خواهم داد
 ایها الناس بنده کمتر
 هر چه خواهید تا همین فردا
 خلق فریاد شوق سر دادند
 بگرفتند هر دو را سردست
 راه رفتند در خیابان ها
 هر کسی داد يك شعار قشنگ
 گفت يك پیر مرد با فریاد
 دختری گفت با دو صد هورا
 پسری کرد اشتباه آنجا
 خلق یکباره خنده سر دادند
 باز فریاد شوق بالا شد
 تا غروب آن صدا نشد خاموش
 در همه شهر خوب گردیدند
 تا رسیدند بر در خانه
 چون در خانه را فرو بستند
 می شنیدند باز هورا را
 می شنیدند این سخن آسان:
 کم کم آن داد و قال شد خاموش
 شب شد و قرص ماه ظاهر شد
 هر دو خوردند و زود سیر شدند
 گفت ملا که خوب ای دختر (۱۷) صبح باید کنیم رو بسفر

میکنم باز گشت سوی دیار
 پندهائی چو قند خواهم داد
 شب شوم میهمان این دختر
 بنمائید دیدن از ملا
 دست و بازوی خویش بکشادند
 شوق کردند مست تر از مست
 ریخت گل ها ز روی ایوان ها
 بهر ملا و بهر یار قشنگ
 مرک بر دشمنان ملا باد
 فخر بر ناز همسر ملا
 گفت مرک سیاه بر ملا
 زهر چشمی بر آن پسردادند
 ز آن صدا زنده روح ملا شد
 بود ملا و دخترک سردوش
 پسر و پیر مرد را دیدند
 هر دو بردند پا بکاتانه
 هر دو اندر اطاق بنشستند
 نعره زنده باد ملا را
 مرک و نفرت بر این کفن دزدان
 اوفتادند مردمان از جوش
 شام بر روی میز حاضر شد
 سیر از مرغ و از پنیر شدند
 صبح باید کنیم رو بسفر

مرسان صبح جان من بر لب
 همراه تو برآه میافتم
 که پیاده روم بهر جا من
 بنده با تا کسی نمی آیم
 مزن این حرف های نازیبا
 که گذاریم پا بطیاره
 پای چپ را پای راست فکند
 رفت ملا به عالم هیروت
 بعد دستی بروی ریش کشید
 تیشه بر ریشه سکوت مزن
 نزد ما میکنند جلوه گری
 خواب ما میشود فنا امشب
 مگر از من خبر بخود ببری
 خنده ای داشت بر لب آنرا خورد
 داد سر خنده را و شد آزاد
 از چه ترسیدی از چه آشتی؟
 پری و جن نیارد ای آقا
 همگی سـد راه حاجتند
 مانده اند از زمان دقیانوس
 هیچ زبیده نیست ملا را
 قرن جن و پری شده سپری
 که چه بدهم جواب کافر را
 گفتگو کن ز مطلب دیگر

کوله باری تهیه کن امشب
 صبح هر موقعی خودم گفتم
 سخن از تا کسی مگو با من
 بشکند گرز سنک ره یابم
 گفت دختر که حضرت ملا
 نیست مارا جز این دگر چاره
 بعد باب کشید سوت بلند
 از صدای لطیف و نازک سوت
 نفسی از گلوی خویش کشید
 گفت دختر شب است سوت مزن
 گرزنی سوت جن و دیو و پری
 در رک ما کنند جا امشب
 من جهان دیده ام تو بیخبری
 دخترک دست روی لبها برد
 بعد چون خنده اش گرفت زیاد
 گفت آقا چه بود این گفتی؟
 سوت وحشت ندارد ای آقا
 این سخن ها همه خرافاتند
 همه هستند زشت و نا مانوس
 ارزشی نیست این سخنها را
 قرن ما نیست قرن جن و پری
 داد ملا جواب دختر را
 بعد گفتش از این سخن بگذر

راستی گفتمی آخرین چاره
 چیست اطواره؟ جان ملا چیست؟
 جان ملا بده جواب مرا
 یا نهادن بود به اطواره !
 تا کسی نام دیگر آن نیست؟
 مکن امشب حرام خواب مرا

صدای مهیب

در همین وقت آمد از افلاك
 هر دو رفتند بر لب ایوان
 دید در آسمان هیولائی
 دید باشد بزرگ پیکر او
 گفت ای دختر تمدن دار !
 ترس و لرز او فتاده بر تن من
 همچو چیزی ندیده‌ام در خواب
 دختر او را گرفت در آغوش
 گفت بیهوده است ترس شما
 این همان دستگاه طیاره است
 ترس بردل چرا تو راه دهی
 این سخن را شنید چون ملا
 روی بام اطاق غوغا شد
 جیغ زد دختر و پیامین رفت
 باز او را زپله بالا برد
 باند بر دست و پای ملا بست
 گفت ملا من این صفر نکنم
 من نگردم سوار اطواره !
 دل ملا ز ترس پر شده بود
 يك صدای مهیب و وحشتناك
 گشت ملا از آن صدا نگران
 کرده برپا زناله غوغائی
 می‌درخشد چراغ بر سر او
 چیست این ناله چیست آن اسرار
 شده شاید زمان مردن من
 یا علی یا علی مرا دریاب
 سر او را نهاد بر سر دوش
 ای عزیز دل من ای ملا
 که بتو گفتم آخرین چاره است
 گر دهی راه از اشتباه دهی
 در حیاط او فتاد از بالا
 سر همسایه‌ها هویدا شد
 همسر خویش را بهالین رفت
 در اطاق قشنگ و زیبا برد
 هر کجا زخم بود آنجا بست
 از هوا هیچکس گذر نکنم
 مرك و نفرت بر آخرین چاره
 دختر از خنده روده بر شده بود (۱۹)

گفت آرام باش ای ملا
 حال دیگر بخواب و راحت باش
 من خریدم بلیط را ای دوست
 از هوا هم نمیکنیم گذر
 خفت ملا و دختر که هم خفت
 شد پیا دردل اطاق سکوت
 کرد ملا بخواب که خنده
 حرفها زد بخواب پی در پی
 « بامدادان خروس داد آواز،
 دختر که چشم های خود وا کرد
 گفت ملا ! باندشو صبح است
 لیک ملا بخور و خور افتار
 لب دختر بشکوه چون واشد
 گفت بابا بخواب چون زود است
 دختر از رخت خواب چون شد راست
 کز خطر دور این سفر بادا
 خنده در رخت خواب ملا کرد
 گفت الحق که خلق بیکارند
 آمد از رخت خواب بیرون زود
 خورد صبحانه، جامه برتن کرد
 چمدان را گرفت و با دختر
 مردم از هر طرف شدند بجوش
 ذوق کردند و رو براه شدند

ناظر : ام باش ای ملا
 بهر فردا بفکر همت باش
 جای ما هر دو جان تو نیکوست
 دور باد از دو دیده تو خطر
 سر خود در پس لحاف نهفت
 نه ز فریاد بود اثر نه ز سوت
 گاه از این دنده شد بان دنده
 تا شب تیره گشت آخر طی
 که رسیده است ساعت پرواز
 لحظه ای بعد رو بملا کرد
 خیز بر سوی حوض رو صبح است
 بنفس هم چنان شتر افتاد
 ناگهان باز چشم هلا شد
 دیده بنده خواب، آلود است
 باز در کوچه بانک ها بر خست
 این سفر دور از خطر بادا
 بسخن آمد و دولب وا کرد
 زده آفتاب بیدارند
 دست و رو را نظافتی فرمود!
 خویش آماده بهر رفتن کرد
 از در خانه زو رفت بدر
 بگرفتند هر دو را بردوش
 رهسپار فرودگاه شدند (۲۰)

رفت ملا در آخرین چاره
گفت دختره جان من لا ، لا

حرکت

گفت ملا که یا علی همت
گفت بنشین مرو مرو بهوا
پس نگهدار تا پیاده شوم
دست و پای مرا چرا بستید
که بسوی هوا کنم پرواز؟
بغش وضعف مبتلا کردم
رحم بر پیر مرد ساده کنید
گفت دختر که ره بیمایید
« آب از آب هم نخورد تکلان »
نه زوحشت سری بیالا کرد
هر که را دید خیره گشت بر آن
گفت صد فخر بر کلاه نمود
گفت رحمت بدوستان کتاب!!
لاجرم محمد قل هو اله، خواند

توفان

کرد باران پیلای ، توفانی
رفت پالین و رفت بر بالا
همچنان سبب در هوا چرخید
گفت عمرم باتها آمد
که بمن زهر کینه میاشد

تا رسیدند پای طیاره
گفت آیا نمیرود بهوا؟

کرد طیاره کم کمک حرکت
از زمین چون بلند شد ، ملا
گر نمیخواهی اوفتاده شوم
از چه با صدایم پیوستید
من مگر لکلك و کلاغم و باز
با هوا گر من آشنا کردم
ای رفیقان مرا پیاده کنید
خلبان خواست تافرود آید
گشت طیاره در سپهر روان
نه فش وضعف رو بملا کرد
کرد ملا نظر به مسفران
آن یکی داشت يك کلاه سبب
آن یکی داشت سرمیان کتاب
خلبان را چو دید حیران ماند

اتفاقاً گرفت بارانی
تند باد آمد و هوا پیما
بس بطیاره تند باد وزید
سر ملا بزیر پا آمد
گفت این جانور چه میباشد (۲۱)

مال جادوگردان بیدین است
 بیشک او نیز هست جادوگر
 مرك بر آورنده جادو
 شست پایم بچشمه‌هایم رفت
 طلب عفو از خدا بکنید
 هر يك از ما گناه‌ها داریم
 همگی طعمه زمین شده‌ایم
 آخر آسوده شد هواپیما
 گفت ای کهنه دختر جادو
 مبتلایم بر این هوا کردی
 سخنان تو هست نازیبیا
 آنکه آورده‌است جادو کیست
 نه فزوده به بد نه کاسته‌است
 که ستم بر کسی خدا نکند
 نبرد هیچ ره بگوش بشر
 پس از این نوبگو و نو بشنو
 باشد این گفته بهر دیگر بار
 که غذا جان ماست ای ملا
 سینه تو چقدر پرنفس است
 میکنم با لبان خود ادب

این هیولا که زشت‌ترین است
 زد مرا گول آخر این دختر
 چه کسی هست بنده جادو
 آخ میخو، بشست پایم رفت
 همقطاران کمی دعا بکنید
 ایها الناس ما کنه‌کاریم
 چون خدا خواسته چنین شده‌ایم
 کم کم آرام گشت طبع هوا
 کره ملا بسوی دختر رو
 دیدی آخر بمن چها کردی
 گفت در پاسخش که ای ملا
 آخر ای دوست لفظ جادو چیست
 بد ما را خدا نخواسته است
 کس بحرف تو اقتدا نکند
 این سخنها شده‌است کهنه دگر
 سخن نو بیار و مطلب نو
 حال دیگر بس است این گفتار
 حال وقت غذاست ای ملا
 گفت ملا سخن بس است بس است
 حرف بد گر بیآوری بلبت

گارسون

هر کسی را باشتها آورد
 بهر ما هم بیار زود غذا

(۲۲)

گارسون آمد و غذا آورد
 گفت ملا بگارسون که بیا

گوفنه قلقلی بیار اینجا
 بار بنده زیك غذا بار است
 زآن «دوا» هم بیار تا بخورم
 گارسون رفت و با غذا آمد
 دید ملا سپید جامه اوست
 داد زد کاین همان کفن دزد است
 با کفن کرده مسخره ما را
 گفت او را بزیر اندازید
 دختر او را گرفت و باز نشاند
 گفت ملا غذا بخور حالا
 خورد و با دخترک بصحبت شد
 گفت همچون تو هیچ دختر نیست
 راستی نام تو لکفتی چیست؟
 گو بمن حرف اول نامت
 سر کتابی کنم برایت باز
 من سخنها ز غیب میگویم
 ناز کم کن بر این دل آرامت
 دختر از خشم پشت بر او کرد
 گفت با من دگر چرند مگو
 این سخنها تمام نازیباست
 منکه همدوره اتم هستم
 سخت با فکر کهنه دارم جنک
 این اصول کهن بدور انداز (۲۳)

تازه و فلفلی بیار اینجا
 آنهم آتش شله قلمکار است
 آن «دوا» را باشتها بخورم
 حال ملا کمی بجا آمد
 گفت بیشک که این همان باروست
 دزد کی فکر کار، یا مزد است
 دست انداخته است ملا را
 روی کوه و کویر اندازید
 باز او را ز روی ناز نشاند
 زین دو شیشه دوا بخور حالا
 بر سر صحبت صحبت شد
 یا اگر هست از تو بهتر نیست
 تو ننگفتی که باب و مام تو کیست؟
 تا بگویم بتو سر انجامت
 کنمت آشنا بصدها راز
 راه های نرفته میبویم
 جان من چیست اول نامت
 سر خود را بقهر آنسو کرد
 سخنان بد و لوند مگو
 همه ته مانده قدیمی هاست
 دختر قرن بیستم هستم
 از اصول قدیم دارم ننگ
 در دلت پرتوی ز نور انداز

برتن خود لباس تازه بپوش
 روی این جامه ها عبا زشت است
 سینه من در آئینه نغزاش
 تا شوم من بافتخار زنت
 من بتحصیل شهره میباشم
 لیک دارای سیم و زر هستم
 نکته بر من مگیر ، بی علت
 تا کنی بالبان خود ادبم !
 باز افکنند روی شانه عبا
 تا کنم درد های تو چاره

توفان دوم

باز ملا اسیر حرمان شد
 شده بچشم بچشم ملا مَرَك
 دست دین گیر تا نیفتادم
 ای خدا دست ما و دامن تو
 شه ز توفان خلاص ، طیاره
 گفت بارد خطر بجان همه
 جان خود را ز مَرَك برهاند
 چترها را بخویشتن بستند
 ماند يك چتر و دختر و ملا
 خویشتن را پشت او پیوست
 گفت خود را زدر برون انداز
 که مگر دخترَك جنون داری

بازن و مرد لوبجوش و بکوش
 شال و نعلین ، باقبازشت است
 ریش خود را بیا برو بتراش
 کت و شلوار نو بکن بتنت
 من به از ماه و زهره میباشم
 گرچه بی مادر و پدر هستم
 خوب درحرف من بکن دقت
 سخنی بد برون نشد ز لبم
 خنده سرداد حضرت ملا
 گفت فکری کنم در این باره

در همین وقت باز توفان شد
 برف آمد ، بشیشه خرد تَکَرَك
 گفت دختر ! برس بفریادم
 یا عالی ما فدائی تن تو
 چند ساعت گذشت و یکباره
 خلبان رفت در میان همه
 زود بایست هر که بتواند
 همه از جای خویش برجستند
 همه غلطان شدند روی هوا
 چتر را دخترَك بملا بست
 دم در رفت و کرد در را باز
 گفت ملا ز روی هشیاری

که من آن کرده را کنم تکرار
 جان بجان آفریده بسپردند
 کاینچنین جان خویش بسپاریم
 هردو غلطان شدند روی هوا
 خواست یاری ز آفریده خویش
 رفتم آنجا که نی فکند عرب
 یا اسیر بلنک خواهم شد
 زین جهت چشم خویش بستم من
 میروم هر کجا که میخواهی
 باز شد چتر و هردو خندیدند
 ترس از دل دگر برون کردند
 حرف تو خوب شد که نشنفتم
 شهر زیبای لندن است این شهر
 وسط شهر آمدند بزیر
 برلبش باز آه سرد آمد
 بعد از آن برقرار شد کم کم
 همه آب دهان خود خوردند
 چیست مقصود او بکشور ما
 دست در دست یکدگر دادند
 مات شد ز آن لباسهای شکفت
 تا بگوید باو چه میخواهی

هیچ دیوانه کرده است این کار
 همه این مسافرین مردند
 ما مگر مغز خر بسر داریم
 دخترک زد پشای ملا پا
 بست ملا ز ترس، دیده خویش
 گفت باید دگر بیندم لب
 یا غذای نهنک خواهم شد
 ای خدا نا امید هستم من
 تو ز حال دل من آگاهی
 بتن خویش هردو چسبیدند
 زیر پا را نگاه چون کردند
 گفت دختر ، بشهر میافتم
 جای گشت تو و من است این شهر
 آخر الامر تندتر از تیر
 پای ملا کمی بدرد آمد
 نظم یک چار راه خورد بهم
 مردم انگشت بردهان بردند
 کاین بشر کیست آمده ز کجا
 دختران سخت خنده سردادند
 دست ملا پلیس سخت گرفت
 برد او را بسوی آگاهی

بازجویی

لحظه ای بعد بازجو آمد (۲۵) بسوی هر دو، تند خو آمد

پشت میزی نشست و گفت بدو
 مات از این طرز کار ملا شد
 گفت آقا! بانگلیسی، او
 من باو گویم او بمن گوید
 باز جو کرد کار خود آغاز
 خوب نام تو چیست ای آقا؟
 لقبت چیست؟ هست نصرالدین!
 مذهبت چیست؟ من مسلمانم!
 بهر چه آمدی در این کشور؟
 بسرت فکر دیگری هم هست؟
 فکر کوتاه هست یا که بلند؟
 پندهای تو سود هم دارد؟
 کیست این دختر فرشته لقا؟
 آفرین آفرین تو آزادی
 پی کردش ز جای برخیزید
 هر دو از جا پیای استاندند
 دم در چون نهاد پا ملا
 خلق چون دید روی ملا را
 آمدند از عقب جلو مردم
 دید ملا لباسهای همه
 گفت یارب بخواب هستم من؟
 این چه جامه است بر تن این خلق
 خلق را دید قد بر افرازند

خوب نام تو چیست زود بگو
 لب دختر بگفتگو باشد
 نتوان پاسخی دهد نیکو
 تا که سر کار بهره ای جوید
 کرد باب سؤال اینسان باز:
 نام من هست حضرت ملا:
 دین که داری؟ چراندارم دین؟
 اهل بغدادی؟ اهل ایرانم
 بهر تفریح، از برای سفر!
 نیست، ورهست اندک و کم هست
 فکرهایی بلند از پی بند!
 گر ندارد زیاد، کم دارد!
 زن آینده من است آقا!
 خوب پاسخ پرسشم دادی
 لیک از کار بد بهره یزید
 بسوی در براه افتادند
 دید جمعیتی است بر سر با
 سخت سر داد، داد و غوغا را
 بهر ملا زدند «هو» مردم
 دست از شوق زد برای همه
 هوشیارم و یا که هستم من؟
 چه بود رمز میهن این خلق
 بسوی هم کلاه اندازند (۲۶)

بتعجب دچار شد ملا خیره بر روی یار شد ملا
مخبیرین جراید

مخبیرین جراید از چپ و راست
یکی از مخبرین پاك نهاد
زد فلاژ وز شیشه برقی جست
بعد گفتش که ای زخود راضی
خسته بودیم و خسته ایم هنوز
نگذشته ز پل خر ملا
آینه پیش آفتاب مگیر
جان ملا بیا و بیچه مشو
دخترک زد بپهلوی ملا
عکس میگیرد از تو این عکاس
دوربین است اینکله می بینی
فیلمبردار های فرصت جو
یکی از مخبرین قلم در دست
گفت نام شما چه هست آقا
دخترک این سخن چو ترجمه کرد
که عجب کشوری است اینکشور
بعد روی غضب بمخبر گفت
دخترک روی خشم گفت بدو
هر سوالی کند جواب بده
با ادب باش حضرت ملا
لب ملا چو شد به پاسخ باز (۲۷) کرد مخبر سوال را آغاز :

همه حاضر شدند بی کم و کاست
دست بردامن کدک نهاد
زود ملا دو چشم خود را بست
از چه با جان من کنی بازی!
از قفس ما نجسته ایم هنوز
دست بردار از سر ملا
چشم مارا ببیچ و تاب مگیر
باش لوطی و راه راست برو
که چرند اینقدر مگو آقا!
از چه افتاده ای بدام هراس
از چه دور از کلام شیرینی؟
همه حاضر شدند در براو
نزد ملا با احترام ، نشست
از کجا آمدی روی بکجا
باز ملا سخن بلب آورد
باز جویند مردمش یکسر
که فضولی بس است آدم مفت!
که بس است اینقدر چرند مگو
گر جوابی دهی صواب بده
تا برم حفظ ز صحبت ملا
کرد مخبر سوال را آغاز :

سین - بگوئید چیست نام شما؟
 سین - در این مملکت چه میخوانید
 سین - پی گشت آمدید اینجا
 سین - بگوئید چیست شغل شما
 سین - چرا این جواب روشن نیست
 سین - چرا نیست روشن این توضیح
 کشور ماست کشور اسلام
 اندر آن هست مسجد بسیار
 همه طلاب دین در آنهایند
 سالها خوانده اند فقه و اصول
 کت و شلوار را نمی پوشند
 همه عمامه مینهند بسر
 شب همه شب نماز میخوانند
 گر رود جانشان ز بینانی
 ظهر و شب میخورند نان و پنیر
 معنی مرغ را نمیدانند
 خصم کنیاك و دشمن عرقند
 همه بی اعتنا بدنیایند
 نامشان هست حضرت ملا
 حال ، توضیح بنده روشن شد
 گفت مخبر که آفرین ، مرسی

جیم - ملاست نام من آقا
 جیم - خود از جواب آگاهید
 جیم - آری برای آب و هوا
 جیم - آخوند هتم و ملا
 جیم - تقصیر و عیب از من نیست
 جیم - توضیح را کنم تشریح:
 مسکن مردمان نیکو نام
 ویژه مدرسه جنب هر بازار
 باخبر ، پاکباز ، دانایند
 از ره دین نکرده اند عدول
 جز عبا و قبا نمی پوشند
 همه پیچند شال نو بکمر
 همه از بهر حق مسلمانند
 نروند از ره مسلمانی
 دور هستند از کره یا شیر
 در کتاب این لغت نمیخوانند
 بهر بازی مخالف ورقند
 دوستدار بهشت و عقبايند
 منم از آن قماشم ای آقا
 دل تو راضی از لب من شد
 گفت ملا : که

نطق مخبر

یکی از مخبرین جوانین بشنفت (۲۸) رفت بالا بیاسخ او گفت

فارسی را درست میخوانم
 کرد تو همین بما ز حرف خطا
 حيله گر ، حقه باز ، مکار است
 هست گر کی میان جامه میش
 دوستدار فریب را بزنید
 رفت از دست خلق تاب و شکیب
 بازوی انتقام بگشادند
 دست دختر گرفت و کرد فرار
 پی ملا براه افتادند
 هر طرف شد بیا هیاهویی
 خلق ، مبهوت در گذر ماندند
 گفت در حیرتم از این حرکات
 چند سر ز آن دریچه پیدا شد
 خنده کرد از دویدن ملا
 پیر مردی برابرش افتاد
 کامیونی پشت شد وارون
 ضربتی بر صف منظم خورد
 مات بود از فرار ملا ، وی
 تاکسی ایستاد و رفت در آن
 حرکت کرد تاکسی چون تیر
 دید ملا جهان بالا را
 تاکسی تندتر براه افتاد
 گاه میزد پلیس سوت خطر

ایها الناس من زباندام
 خوب فهمیدم این چه گفت بما
 ایها الناس این خطا کار است
 نیست این شخص مرد پاک اندیش
 بزنید این غریب را بزنید
 دخترک رفت تا کند تکذیب
 نعره اعتراض سر دادند
 دید ملا که نیست جای قرار
 خلق پارا پیش بنهادند
 کرد ملا گذر بهر سوئی
 تاکسی ها براه در ماندند
 هر کسی در پیاده روشد مات
 هر دریچه بهر بنا وا شد
 هر که آمد بدیدن ملا
 در خیابان « تراموا » استاد
 تاکسی ها ز صف شدند برون
 نظم بر جای بود و برهم خورد
 سوت میزد پلیس پی در پی
 دخترک لب گشود و کرد فغان
 لای در کرد شال ملا گیر
 در خیابان کشید ، ملا را
 دخترک هر چه بیشتر زد داد
 گاه ، ملا بسینه میزد سر (۲۹)

گشت محشر بپاوغوغا شد
 گشت ملا بلند وزد فریاد
 چشمش از خشم و کینه شد پر خون
 بسوی سینما روان گردید
 گشت راحت از آن هیاهوها
 نکند رو کند دو باره خطر
 خطری نیست تا شوی رنجور
 جای گشت شماست ای ملا
 دیدن این محل ز آقایی است
 بر لب ساحل و لب دریا
 مات شد از مناظر آنجا
 همه بر خاستند بر سر پای
 سوی ملا دراز شد انگشت
 از تعجب بخنده افتادند
 ناگهان شد چراغها خاموش
 از تعجب دهان خویش گشاد
 بسوی آسمان کنند نظر
 پسر و دختر آمدند فرود
 شد عرق بر وجود ملا سرد
 گفت ای خانه‌هایتان آباد
 جامه‌ای همچو من بتن کرده
 که خود آراسته است چون زن من
 که سزاوار کار مسخره‌ام؟

هر طرف هرج و مرج بر پا شد
 آخر الامر تا کسی استاد
 دختر آمد ز تا کسی بیرون
 دست ملا گرفت بی تردید
 داخل سینما چو شد ملا
 گفت اینجا کجاست ای دختر
 دختر ك گفت نه خطر شد دور
 این محل سینماست ای ملا
 جان تو این محل تماشائی است
 حال، بینی منظری زیبا
 چون بسالن نهاد ملا پا
 گرد بر روی صندلی چون جای
 از چپ و راست و ز جلو و ز پشت
 همه او را بهم نشان دادند
 خون ملا ز خشم آمد جوش
 چشم ملا به پرده چون افتاد
 دید جمعیتی میان گذر
 دید از آسمان نامحدود
 دید آمد بزیر، يك زن و مرد
 قد خود راست کرد وزد فریاد
 این چرا کج بمن دهن کرده
 کیست آن دختر قشنگ دهن
 من مگر مرغ کور شب پره‌ام

این فرنگی مآب بازی چیست
 قصد جان مرا چرا کردید؟
 تیرگی از چه آمده است اینجا؟
 رنج ندهید جان ملا را!
 تیرگی را بدشمنی هستم
 روشنی دوست همچو جان من است
 پاك از آلودگی است دامانم
 تا به بینم جفا و جور شما
 مرغم و از قفس نمیتروم
 تا بگویم نفس به پس بکشد
 هر کس از خنده روده بر شده بود

آبرو

بس کن این حرف و خامشی بگزین
 لطمه کمتر بزن بعزت خویش
 تا کند بی دلیل، مسخره ات
 هست این حرفها بدون نمر؟
 مزن آن حرفرا که نازیباست
 میکند اختراع دانشمند
 افکند آن پرنده را بزمین
 اوفتاد وز سینه زد فریاد
 شده از کار خوبستن خرسند
 میکند کار خویش را تکمیل
 کار با دقتی است بازی نیست

(۳۱)

راستی این طناب بازی چیست
 از چه خامش چراغها کردید
 نیست ریگی اگر بکفش شما
 زود روشن کنید اینجا را
 من طرفدار روشنی هستم
 تیرگی دشمن روان من است
 ایها الناس من مسلمانم
 کس زبنده ندیده جور و جفا
 بنده از هیچکس نمیتروم
 کیست تا نزد من نفس بکشد
 سالن از بانگ خنده پر شده بود

دخترک گفت جان من بنشین
 آبروی مرا مبر زین بیش
 جان من! کس نخوانده شب پره ات
 تو نمیدانی این زمان دیگر
 عصر، عصر تمدن دنیا است
 پرده را بنگر و بشو خرسند
 آن تفنگش که ساخته است بین
 دید ملا پرنده ای افتاد
 گفت دختر ببین که دانشمند
 گفت بنگر چگونه با تعجیل
 کار این يك تفنگ سازی نیست

کار خود را رساند برانجام
 حال بر روی شهر اندازند
 دید ملا که بمب زیر افتاد
 خانه و کوچه گشت زیر و زبر
 هر کسی هر طرف قراری شد
 آتشی دامن غضب افشانند

خشم ملا

خشم ملا دوباره طغیان کرد
 بانك زد در میانه مردم
 چیست این اختراع نامیمون
 اختراع تو نیست زیننده
 بوجود آر اختراعی نغز
 اختراعی که بد بود قدمش
 اختراعی که هست مایه شر
 اختراعی دگر بکن شاید
 اختراع تو زشت و ناباب است
 باز سالن پر از هیاهو شد
 دخترک گفت مرد ساکت باش
 بمن و تو تمام میخندند
 هستی از سینما اگر دلخون
 بسوی در روانه ملا شد
 بخیبان شدند چون داخل
 دختری بود منشی آنجا

ساخت بمب و اتم نهادش نام
 شهر را تپه خاک میسازند
 ز آن فتادن زمین دهن بگشاو
 شهر تبدیل شد بنخاکستر
 خون در اطراف شهر جاری شد
 دامن دختر و پسر سوزاند

قد علم کرد و باز توفان کرد
 گفت ای کرده راه صنعت گم
 که ندارد ثمر بغیر از خون
 آورد مرک بهر هرزنده
 که بیاساید از وجودش مفرز
 بهتر است از وجود آن عدمش
 درد سر دارد از برای بشر
 گره از کار خلق بگشاید
 «فکر نان کن که خربزه آبست»
 پر هیاهو ز نطق یارو شد
 سینه خود از این صدامغراش
 هیچ از خنده لب نمیبندند
 خیز تازین محل رویم برون
 راحت از دست داد و غوغا شد
 دخترک شد روان بسوی «هتل»
 شد پیا نزد دختر و ملا (۳۲)

شد لبش باز و گفت با ملا

که بگوئید چیست نام شما

غضب

کرد ملا گره دو ابرو را
بکمر بعد هر دو دست نهاد
نعره‌ای از جگر کشید که آه
هر که با بنده رو برو گردید
من مکان می‌کنم کنار گذر
این بگفت و فتاد و رفت از هوش
منشی او را کشید و برد نزور
لحظه ای بعد، حضرت ملا
رفت منشی برون و در را بست
باز شد دیدگان ملا باز
گفت آن دختر قشنگ که بود
مردم از دست دختران جهان
نزد من هیچکس نمی‌آید
روزی آخر بناله و فریاد
بین این قوم هر چه گردیدم
لب حیرت زبس گزیدم من
عجیبی نیست گر تو نیکوئی
لیک از جور تو خوشم‌ای دوست
خوبرویان مرا دهند بیاد
هیچ از این قصه راز نتوان گفت
من فقط شادم از ترانه تو

کرد درخویش، جمع، نیرو را
دهن خویش را بنختم گشاد
روز گارم سیاه گشت سیاه
بهر این بنده باز جو گردید
لیک پاسخ نمیدهم دی‌گر
رنگ منشی پرید و شد خاموش
برد او را بسوی آسانسور
داشت بر تخت در اطاقی جا
دخترک در کنار تخت نشست
کرد باد دخترک سخن آغاز
که لب خود چو بازجو بگشود
ای خدا محرمی بمن برسان
« بار فریاد رس نمی‌آید »
« ز منم از دست خوبرویان داد »
« چه ترپها ز خشک و تر دیدم »
« پر بر آوردم و پریدم من »
« تو هم از ساکنین این کوئی »
« هر چه از دوست میرسد نیکوست »
« گر کنی ناله در کنی فریاد »
« وه که این راز باز نتوان گفت »
« ای دل و دیده هر دو خانه تو » (۳۳)

با تو یارم که یار من باشی
 عمر ما طی شده به بی تابی
 قدر این عمر را بدان ای دوست
 دختر که گفت بس کن این هذیان
 دم مزین دیگر از حرارت و عشق
 بیش از این گرزبان دراز شوی
 گفت ملا زیاد تند مرو
 امر سرکار را کنم اجرا
 جان من خسته شد زمشکل من
 دل من همنشین بخت شده
 در همین وقت شام شد حاضر
 هر دو خوردند و زود خوابیدند
 لحظه ای بعد، شیون بسیار
 دختر که داد چون بدقت گوش
 بعد گفت آخرین خبر اینجاست
 عکس مردی بصفحه جلوه گراست
 مسخره است این قیافه ای مردم
 ایها الناس شکل اوست عجیب
 وارد شهر ما شده است امروز
 ایها الناس این شماره نکوست
 گفت ملا چه روی داده مگر
 گفت دختر بخواب چیزی نیست
 بعد خوابید و زیر لب خندید

«مونس روزگار من باشی»
 «مگر این پنج روزه دریایی»
 «هر کسی پنجره ز نوبت اوست»
 سود هذیان نبوده غیر زیان
 کم بزن لطمه بر محبت و عشق
 از من و عشق و وصل باز شوی
 عصبانی بوقت بحث مشو
 کنم اجرا بدون چون و چرا
 تا چه خاکی بسر کند دل من
 چکنم کار سر که سخت شده
 گشت ملا بخوردنش قادر
 هر دو خواب قشنگ هم دیدند
 کرد از خواب هر دو را بیدار
 دید زد داد روزنامه فروش
 پهلویش عکس دختری زیباست
 که نگوید کسی که او بشر است
 شدم از آن کلافه ای مردم
 جامه او بود عجیب و غریب
 شور و جشرباشده است امروز
 بخیریش که صد خیر در اوست
 در خیابان مگر شده چه خبر
 بتو چه کاین همه صدا از کیست
 آنقدر خنده کرد تا خوابید (۳۴)

دیگر از گفتگو مانند اثر
داد بر سینه بشر امید
جست از خواب نازنین ملا
دختری دید همچو قرص قمر
خنده‌ای کرد و رنگ خود را باخت

خواب رفتند هر دو بار دیگر
با ممدادان که پرتو خورشید
کرد « تق ، تق » در اطاق صدا
رفت در را گشود و کرد نظر
دخترک چون نظر بر او انداخت

تعارف

گره کفش خویش بکشاید
زن ملا ز خواب شیرین جست
راه خود کرده‌اید گویا گم
دل‌م آنجا که خواست آمده‌ام
مخبر روزنامه ای هستم
کرد تیراژ ما پیا غوغا
تا برم از حضورتان خبری
داستان و مقاله و تصویر
میدهم پول خدمت سرکار
خنده ملا بروی لب آورد
کرد بیرون از آن قلمدان را
گفت ای تابناک اختر سعد
گر بگویم دروغ بد هستم
میکنی فهم ، گفته ما را
روز و شب میرود دهن بدهن
در خور روزنامه‌های شماست
تا بینم چه میکند اقبال

گفت ملا بار: بفرمائید!
دخترک چون بصندلی بنشست
گفت فرمایشی است ای خانم
دخترک گفت راست آمده‌ام
بنده در رهروی زهر دستم
دیشب از چاپ عکس این آقا
زدم اکنون بدین اطاق سری
خواستار سه چیز هست حقیر
بهر هر یک از این سه تا ناچار
دختر این حرفها چو ترجمه کرد
برد در جیب دست لوزان را
کاغذی نیز کرد حاضر و بعد
من فقط داستان بلد هستم
خوانده‌ای گر کتاب ملا را
داستانی که می نویسم من
داستانهای من همه زیباست
مینویسم یکی از آنها حال

دختر آنرا گرفت و ترجمه کرد
گفت فردا رسم بخدا متنان
میسپردند ره چه مردوچه زن
همه آن داستان چنین خواندند

داستان افریقا

که بسی زشت بود و نازیبا
اندر آن عکس‌های رنگارنگ
همه با بقعه آشنا بودند
داغ‌ها بودشان به پیشانی
اندر آن بار که پناهی داشت
زرد میشد بسوی بقعه روان
پی‌هم ورد، یا دعا میخواند
فی‌المثل وصل جوید از جانان
جای خالی ز چشم‌ها کم بود
کرده بودند بهتر از گلزار
پیرمردی نه شیر مردی بود
که در آن بقعه نیز جایی داشت
میدویدند از برای عوام
آبروئی به بقعه میدادند
که هوا میربود از کف جان
بادب ایستاد و لب بگشاد
چند روزی مرخصیم دهید
مادر و خواهر و برادر خود

داستانی بصفحه ای آورد
مخبر آنرا گرفت و بعد از آن
عصر فردا که مردم لندن
روزنامه بکف، بیا ماندند

در یکی از دهات افریقا
بقعه‌ای بود، همچو ماه قشنگ
اهل ده منکر خدا بودند
دور بودند از مسلمانسی
هر کسی مختصر گناهی داشت
هر کسی داشت درد بی‌درمان
لابه میکرد و اشک می افشاند
تا مگر درد او شود درمان
بقعه هر روز پر ز مردم بود
بقعه را با نظافت بسیار
حافظ بقعه پیر مردی بود
مرد، شاگرد با وفائی داشت
هر دو از صبح تا اواخر شام
از عرق شصت بار میزدند
روزی از روزهای تابستان
رفت شاگرد خدمت استاد
گفت بر بنده منتی بنمید
تاروم شهر نزد مادر خود

پنج سال است دور از آنهایم
 گر اجازت دهی زحسن نظر
 خودتو دانی که راه من دور است
 گر خر تو روان برامم کرد
 حافظ بقمه با هزار افسوس
 گفت گر مایلی روی بسفر
 دارم امید خوش سفر کردی
 پسرک شد روان بجانب خر
 چند فرسنگ راه چون طی کرد
 بدهی چون رسید خر استاد
 چوب از بسکه زد بخر به غلط
 پسرک زود گریه را سر داد
 اتفاقا دو دزد راهگذر
 نزد او آمدند از یاری
 هر دو گفتند گریه کمتر کن
 خیزو بر سینه زمین زن چاک
 رسر آن نشین و زاری کن
 گو بمردم که مرده مردی پاک
 از پی پول گریه را سر کن
 روی آن قبر را بکن جارو
 بقمه ای روی قبر بر پا کن
 پسرک بیدرننگ بر پا شد
 قبر را کند و مرده را جاداد

دور از آنها غریب اینج-ایم
 با الاغ شما روم به سفر
 پاهم از راه دور معذور است
 زود تر باز گشت خواهم کرد
 کرد پیشانی پسر را بوس
 راه باز است، آن تو و آن خر
 بعدشش روز زود برگردی
 بست بار و روانه شد بسفر
 خستگی روی بر خر وی کرد
 خردگر پا ز پای خود نکشاد
 خر ز پا او فتاد و کرد سبط
 که خرم نیمه شب ز پا افتاد
 یافتند از قضیه زود خبر
 تا که بر او دهند دلداری
 عوض گریه فکر دیگر کن
 خر جان داده را ببرد رخاک
 خواهش از خلق بهر یاری کن
 مردپاکی است کرده جادرخاک
 خلق را بر سرخری خر کن
 گو که اجرا کنم وصیت او
 کمکی نیر گاه بر ما کن
 زود مشغول کنندن جا شد
 تکه سنگی بروی قبر نهاد (۳۷)

بامدادان بگریه شد مشغول
چند ماهی از این قضیه گذشت
حافظ بقیه شد پسر آنجا
بعد یکسال اوستاد پسر
دید بر پاست بقیه‌ای زیبا
پیش رفت و چو داخل آن شد
پسرك روی پای او افتاد
راستش اینکه خر نمود سقط
در همین جا نمود او را خاك
اوستاد عزیز ، بد کردم
عمل کوچکان خطا باشد
دست استاد رفت سوی پسر
بعد از راه مهر و دلداری
بر سر مرده گریه بی نمر است
گر تو گریه کنی و گر بنده
هر کسی کرد گریه بر سر خر
اینکه در بقیه تو رفته بخاك
هست فرزند آن الاغ کهن
آری این خاك رفته دحکوم
هر که این داستان زیبا خواند
در محیط عظیم مطبوعات
هر مدیر مجله زیبا
تا نویسد برای او خبری

جیب خود را نمود پر از پول
بقیه‌ای روی قبر برپا گشت
کارو بارش گرفت در آنجا
روزی از آن محل نمود گذر
گفت اینجا نبود بقیه بیا
دید شاگرد خویش و حیران شد
که کنه‌کار هستم ای استاد
بس زدم چوب بر سرش بغلط
مات هستم ز گردش افلاك
بخرت بد برون ز حد کریم
عفو هم از بزرگ ها باشد
پاك گردش ز چهره اشک بصر
گفت بخشیدمت مکن زاری
بی نمر گریه نیز درد سراسر است
مرده هرگز نمیشود زنده
هست او از الاغ هم خرت تر
نیست ارزنده همچو گوهر پاك
که شده خاك زیر بقیه من
هست نور دو چشم آن مرحوم
آفرین ها بهوش ملا خواند
هر نویسنده ز آن قلم شد مات
کرد دعوت ز حضرت ملا
بلکه از آن خبر برد نمری

کار ملا گرفت بالا زود
 کرد ملا قیامتی بر پا
 غافل از کار روزنامه نماند
 پایه کار او چو محکم گشت
 دخترک هم ز همت ملا
 گفت با او شبی جناب مدیر
 نقص هارا بکن خود تو درست
 فکر فتح و شکست خویش مکن
 اگر از کارگر شکاری تو
 آن یکی را بزن، بده دشنام
 گفت ملا که من چنین نکنم
 نزد من امتیاز نا زیباست
 بازن و مرد بنده می جوشم
 نیست فرقی که ترک یا عجم است
 بنده هرگز نمیخورم این گول
 کار، از بهر پول، من نکنم
 قصه کوتاه حضرت ملا
 گفت يك روز بعد رنج زیاد
 تا بتیراز ما فزوده شود
 طرح ریزی کنم مسابقه ای
 اثری می نهم ز خویش بجا
 از قلمدان برون کشید قلم

هرگسی رفت سوی ملا زود
 دوست شد با جراید زیبا
 پی هم داستان بچاپ رساند
 سردیر مجله ای هم گشت
 رفت هاشین نویس شد آنجا
 که در اینجا بجز تو نیست دبیر
 کارها جمله در کف خود تست
 گوش بر زیر دست خویش مکن
 بزنش، اختیار داری تو
 این یکی را بده بکار انعام
 بکسی خشم روی کین نکنم
 ظلم کردن بزیر دست خطاست
 پی نظم اداره میکوشم
 «کارگر هر که هست محترم است»
 نکند کور، دیده ام را پول
 هیچ توهین بمرد و زن نکنم
 روزها کار کرد باشبها
 ابتکاری بخرج باید داد
 کار بهتر از آنچه بوده شود
 که نداند کسیش سابقه ای
 که نویسند جمله ادبا
 کرد اینسان بروی صفحه رقم: (۳۹)

مسابقه

گوش کن برعرايض بنده !
 شده پيدا ز مرغ های دوپا !
 مرغ ، از تخم مرغ شد پيدا !
 شده پيدا زيکديگر اين دو ؟
 بنده را کن زخویش شرمنده
 زنده بوده کدام يك زين دو ؟
 آخر آن از کجا شده است جدا
 آخر او زنده از کجا بوده
 برده نش مه مجله مجانی
 تا رود قسمت مسابقه ها

در قلمدان نهاد خامه خویش
 چاپ شد، در مجله و آنرا خواند
 ابتکار بدون سابقه ایست
 چاپ شد از برای بار دوم
 عرش را سیل کرد مالاخان !!
 دم خود راست همچو شیر گرفت
 بهر خواندن بکلر خود در ماند
 آمد از نامه آمدن بستوه
 چشم بر هم نهاد و باز گشود
 چشم بر نامه برد و خواند چنین

نامه

بعد عرض سلام از دل و جان

حضرت مستطاب خواننده
 تخم مرغ از کجا شده پيدا ؟
 از چه پيدا شده است مرغ دوپا ؟
 خوب ، گفتمی بنا بگفته تو
 حال پاسخ بده باین بنده
 گو بمن در ازل بگفته تو
 فرض کن تخم مرغ بوده بجا
 فرض کن مرغکی بجا بجا بوده
 هر که پاسخ دهد باسانی
 روی پاکت دهید خطی جا

دست ، ملا کشید بر سر وریش
 مطلب نمود بچاپخانه رساند
 گفت الحق عجب مسابقه ایست
 چون مجله رسید بر مردم
 سیل پاسخ روانه شد پس از آن
 چند انعام از مدیر گرفت
 ماه ها باز کرد نامه و خواند
 نامه ها جمع گشت همچون کوه
 یکی از نامه ها چو باز نمود
 مات و مبهوت خیره شد بزمین

(۴۰)

حضرت مستطاب مالاخان !

میکم عرض خویش را تکرار
لحظه‌ای ناظر شما بودم
زیر افتادی از هواپیما!
متحیر شدم از این عملت
خبری غم فزا و شادی سوز
از تحیر بخود فرو ماندم
هست زیباتر از هزار بهشت
حقه باز است دختر کافر!
از فرنگی نسب مجوی نسب!
می نشیند بروی دامن تو
همسر با وفای ما بودی
از زن خویشتن جدا گشتی
گر هوس بوده، ای رفیق بس است
غیر تو همسری نمیگیرم
راهیما شدم بشهری چند
آمدم سوی تو بدون درنگ
غافل از اینکه رفته‌ای لندن
باز هم یار بیقرار توام
شو روان زود سوی جانانت
بری از ازدواج خویش ضرر
روزگار مرا سیاه کنی
هیزند بوسه دست ملا را
(۴۱) مبر از یاد خود، ترا بخدا

خدمت با سعادت سرکار
چند شب پیش سینما بودم
بنده دیدم که حضرت ملا!
دختری نیز بود در بغلت
خواندم از روزنامه هادیروز
شرح حال ترا چون خواندم
گفته بودی که آن سلایطه زشت
کافر است و خراب ایندختر
پدر و مادری از او مطلب
گفته بودی که میشود زن تو
تو که ای دوست باوفا بودی
چه شد آخر که بیوفا گشتی
کار تو دانم از ره هوس است
هنکه گفتم بتو، نمیبرم!
چون تو، منم شدم زقبر بلند
همه گفتند رفته‌ای بفرنگ
آمدم من بجانب بران
حال، اینجا در انتظار توام
گر نرفته زیاد، پیمانت
گر بگیری بغیر من همسر
گر سر من تو بی کلاه کنی
پسرت کرده میل با با را
خواهد از تو پرنده‌ای زیبا

گرتر هست فکر قرض بسر
 با یکی سکه قدیمی من
 قرض هاشد تمام و قرضی نیست
 هر که باشد ز حال ما پرسان
 نامه را خواند حضرت ملا
 گفت این خرچه کرده آنمه پول
 دخترک را صدا زد و برخاست
 گفت باید رویم بر بازار
 پس از آن بار خویش بر بندیم
 منتها تا کسی و طیاره
 سوی برلن رویم با کشتی
 سفر من بود بسوی زنم
 اوشده پیر، من ترا خواهم
 دخترک گفت شر بیا نکنی
 گرزنت خرف بد بمن بزند
 میزنم مشت محکمی بسرش
 روی کردند جانب بازار
 آخر الامر گفتی دیدند
 باز ملا کفن زتن وا کرد
 پول داد و گرفت گفتی را
 گفت آن بچه را ببین آنجا
 رشک ها میبرم از آن بچه
 گرچه بردی تو زحمت بسیار

قرض ها شد تمام ای شوهر
 داده ام جمله قرض های کهن :
 دیگر ای دوست هیچ عرضی نیست
 يك بيك را سلام ما برسان
 غلیان کرد غیرت ملا
 چه کس آیا زده است اورا گول
 ریش را شانہ کرد و خود آراست
 تا بگیریم گفتی پر بار
 کمر خویش بر سفر بندیم
 بهر ما نیست آخرین چاره
 یا هیولای مرك، یا کشتی !
 هر چه گوید جوا بگوش منم
 بهر فرزندی، من در این راهم
 زن خود را دچار ما نکنی
 یادم از مردن و کفن بزند
 تا بگیرد بمرک او بسرش
 خیره شد بر وجودشان انظار
 گفتی دیده را پسندیدند
 پول های کفن هویدا کرد
 سپس آواز داد دختر را
 بر سر آن سه چرخه کوبد پا
 راستی کمترم از آن بچه
 نشدم عاقبت دو چرخه سوار

راستی ما که در ره سفریم
تا پسر بچهام سوار شود
بعد ملا سه چرخه‌ای را دید
روی دوش آن سه چرخه را بنهاد
سوی ملا دوید يك كودك
دخترك خنده گوشه لب برد
گفت ملا بگوی مطلب چیست
کم کم آن رهروی بیابان شد
در آسانسور هردو جا کردند
چمدان های خویش بر بستند
به هتلبان : حساب خود دادند
خسته از رهروی چو شد ملا
گفت ما تا حوالی بندر
دخترك از پیاده رو میرفت
اهل لندن تمام جمع شدند
باز آن وضع، وضع دیگر شد
هر پسر بچه خنده سر میداد
چه بگویم چه کرده که رسید
از قضا کارخانه های جلیل
دختران مدارس لندن
شیون و جیغ و خنده محشر کرد
باز ملا بچرخ پا میزد
که ز فرمان دو دست بر میداشت

نیست بد گر سه چرخه‌ای بخریم
زنم از دست من شکار شود
پول بیرون کشید و داد و خرید
بعد با دخترك براه افتاد
خنده‌ای کرد و گفت يك متلك
خنده را ليك با مهارت خورد
دخترك خنده زد که چیزی نیست
آستان «هتل» نمایان شد
بعد، درب ! اطاق وا کردند
زود از جای خویش برجستند
پس پیاده براه افتادند
شد سوار سه چرخه و زد پا
با سه چرخه شویم راهسپر
ليك او از وسط جلو میرفت
همچو پروانه گرد شمع شدند
در خیابان بیای، محشر شد
به پسر بچه ها خبر میداد
مرد وزن دختر و پسر خندید
با مدارس تمام شد تعطیل
میکشیدند از جگر شیون
خنده گوش سپهر را کر کرد
باد میگرد و سوت ها میزد
از خطر خویش بی خبر میداشت (۴۳)

گه بعمامه دست را میبرد
 گاه دستش سوی کمر میرفت
 گاه میداد خارش بر گوش
 کودکان میزدند بهرش دست
 در پس و پیش حضرت ملا
 بسر چار راه چونکه رسید
 شوfer تا کسی ز پشتش گفت
 بتو گویند مرد و زن منلك
 مغز ملا حساب دیگر کرد
 وسط چار راه يك ماشين
 ليك ملا دوباره برپا شد
 بگرفت آن سه چرخه را سردست
 ناکسی ها بیکدگر خوردند
 باز ملا سوار شد چون پیش
 دخترک رنگ خویش باخته بود
 دور از «باربر» نمیگردید
 رفت ملا پیش و توفان کرد
 مردم از او جدا نگردیدند
 مردم از بسکه جابجا رفتند

گه دو پارا سوی هوا میبرد
 گاه با شال ترسه ور میرفت
 گه عبا میکشید بر سر دوش
 که عجب آکروبات بازی هست!
 بود صف های تاکسی پیدا
 روبرویش چراغ قرمز دید
 کز وسط، روکنار، آدم هفت
 حقه بازی بس است ای دالک
 سرعت خویش را فزوتتر کرد
 کرد او را بضر، نقش زمین
 از پی رهروی مهیا شد
 چون ترقه بسوی دیگر جست
 چند شوfer بتاکسی مردند
 گفت باید پیش رفت پیش!
 دل خود را ضعیف ساخته بود
 پیش میرفت و بر نمیگردید
 سرعت خویش را فراوان کرد
 در پی او روانه گردیدند
 بچه ها زیر دست و پا رفتند

سخنرانی

قصه کوتاه، حضرت ملا
 رفت روی بلندی و زد داد
 خوب دانم يك آگاهید
 لب بندر رسید و شد برپا
 گفت ای مردمان پاك نهاد
 جز رفاه مرا نمیخواهید (۴۴)

مدت هشت ماه در لندن
 نیست ما را شکایتی ز کسی
 فقط این نکته شد بما روشن
 فقط این عیب هست در آنها
 بقبا و عباس میخندند
 هر زن و مرد طالب هوسی است
 لیک با اینهمه ستم بنده
 همسرم نیز خرم و خندان
 ما خدا حافظی کنیم کنون
 هست ، امید اینکه بار دیگر
 خواهش بنده این بود ز شما
 رفت ملا بجانب برلن
 عرض دیگر ندارد این بنده
 نطق ملا تمام چون گردید
 پسر و دختر و زن و شوهر
 بسر و کول خویش جا کردند
 همه گفتند حضرت ملا !
 گرروی يك دقیقه از اندن
 تو نویسنده‌ای ، تو دانایی
 شود از شهر ما چوملا دور
 ناله اعتراض چون برخاست
 گفت مردم اجازه میخواهم
 گر اجازت دهید بر بنده

خوش گذشته است بر من وزن من
 که بما خوش گذشته است بسی
 که شریفند مردم لندن
 که خوشند از قیافه ملا
 سنگها بر قباض میبندند
 «هر کسی در دیار خویش کسی است»
 میبرم بر لبان خود خنده
 میکنند رنج خویش را پنهان
 هر دو زین شهر میرویم برون
 سوی شهر شما کنیم گذر
 که بگوئید در اداره ما :
 باز گردد درباره بر لندن
 کاش باشید تا ابد زنده
 طاقت از هر دلی برون گردید
 همه گشتند بیقرار و پکر
 لب گشادند و نطق ها کردند
 تو نباید جدا شوی از ما
 جان ما میرود برون از تن
 روشنی بخش دیده هائی
 خنده میگردد از لب ما دور
 باز ملا نمود قد را راست
 بنده امروز بر سر راهم
 روم و باز کردم آبنده (۴۵)

ز آب دریا مرا کنید خلاص
آه ، دیگر ندارد او به بساط
سرو پایم شده است گم چو کلاف
مردم از کثرت پریشانی
مراک برمیخ و میخکوب آخ آخ
دخترک مات شد از آن احوال
بگذارید بیشتر پائی
حرفهایش بود قشنگ و ظریف
میکند شاد ، هر دل خسته
از تن خود بدر کنید لباس
تیره تر میشود مرا احوال
داده او بر قلوب خسته نشاط
که نجاتم دهید ای رفقا
رفت از کف دل شکسته من
بشتایید ، از مسلمانی

پایان جلد اول

گفت ملا که خلق با اخلاص!
از دل بنده رخت بست نشاط
میخ رفت از دکل مرا در ناف
کشت دریا مرا باسانی
سینه ام شد چونای، پرسوراخ
گفت آخی و بعد از آن شدلال
گفت یاران کنم تمنائی
هست این مرد، خوب و پاک و شریف
گر رها کنید مرد بر جسته
همه قطاران بدون بیم و هراس
گر نمائید اندکی اهل
ایها الناس در تمام نقاط
باز ملا گشود لب بصدا
خسته شد باز جان خسته من
وای ، از این هوای توفانی



توضیح :

در صفحه ۱۴ مصراع : « کمر خسته مرا بشکست » غلط و مصراع :
» بنهاد این کله مرا بر سر » صحیح است .

بها : پانزده رباع

چاپ این کتاب در مجلات و روزنامه ها
بدون اجازه مؤلفنده ممنوع است